

### داستان ملک سندباد و شاهین او

شهرزاد گفت: آری، ای پادشاه وزیر گفت داستان ملک سندباد چگونه است. شاه گفت: شنیده‌ام پادشاهی از پادشاهان فارس دوستدار شکار و گشت و گذار بود و شاهینی داشت که دست‌آموز او بود و روز و شبش را با این شاهین می‌گذراند و یک دم او را از خود دور نمی‌کرد. پیاله‌ای طلایی برای شاهین ساخته و به گردن او انداخته بود که هنگام تشنگی خود از آن آب می‌خورد. روزی شاه شاهین را برداشت و با خدمتکارانش به شکار رفت. دام گذاشتند، آهوئی به دام افتاد، شاه گفت: هر کس آهو از دست او فرار کند، کشته خواهد شد. سربازان آهو را دوره کردند، آهو به طرف شاه آمد و خیز برداشت و از بالای سر او فرار کرد. همراهان به یکدیگر نگاه کردند. شاه نگاهی به وزیر انداخت که اینها چه می‌گویند. وزیر گفت: گفته بودی که هر کس آهو از دستش فرار کند، کشته می‌شود و حالا آهو از دست خودت فرار کرده. شاه گفت: دنبال آهو می‌روم و هر جا باشد، شکارش می‌کنم. اسبش را در پی آهو تاخت، شاهین بر سر آهو پرید و آنقدر با بالهایش به چشم آهو زد که جانور بیچاره کور شد و شاه توانست شکارش کند. بعد سر آهو را برید و او را به زین خود آویخت. اما دید خیلی تشنه

است. به سایه درختی پناه آورد و چشمش به آبی افتاد که قطره قطره از درخت می‌چکید. پیاله را از گردن شاهین گرفت، پر از آب کرد و خواست بنوشد که شاهین بالش را به آن زد و آن را ریخت. شاه دوباره پیاله را پر از آب کرد و به این گمان که شاهین تشنه است، آن را پیش شاهین نهاد، باز پرنده بالش را به آن زد و آن را ریخت. بار سوم، پیاله را پر از آب کرد و پیش اسب گذاشت این بار هم شاهین با بال خود به آن زد و آب را بر زمین ریخت. ملک سندباد عصبانی شد و شمشیرش را کشید و گفت: نه گذاشتی من آب بخورم و نه خودت آب خوردی و نه اجازه دادی اسب آب بخورد و شمشیرش را به بالهای شاهین زد. شاهین با اشاره به پادشاه فهماند که به بالای درخت نگاه کند و شاه دید که ماری در بالای درخت است و زهر او قطره قطره به پایین می‌چکد. از بردن بالهای شاهین پشیمان شد و شاهین را به دست گرفت و به دربار آمد و آه‌ها را به آشپزباشی دربار سپرد و خود شاهین را به دست گرفت و بر تخت نشست. در این هنگام شاهین فریادی کشید و مرده بر زمین افتاد. پادشاه پشیمان شد، اما چه سود. وقتی ملک یونان داستان را به اینجا رسانید، وزیر گفت: ای پادشاه اگر پند مرا نپذیری، می‌ترسم خدای نکرده کشته شوی، همان طور که وزیر نیرنگباز به خاطر آنکه به پسر پادشاه نیرنگ زد به قتل رسید. پادشاه گفت: چگونه بود آن داستان؟

وزیر گفت: